

از خود بیگانگی و طبقه کارگر رحمت خوشکدامن

جوهر نظریه ی کارل مارکس نقد از خودبیگانگی انسان* وایمان به قدرت خلاقه او در ساختن و دگرگون کردن و بازگشت به خود و آزادی فردی است .

در جهانی که مازندگی می کنیم، انسان نه تنها جایگاه خود را بعنوان انسان از دست داده ، بلکه تبدیل به زائده این سیستم شده است . در این سیستم فردیت انسان جایگاهی ندارد و توجه ای به آن نمی شود. نیازهای روحی و جسمی انسان در نظر گرفته نمی شود و در یک کلام انسان هیچ ارزشی ندارد .

نظریه ی کارل مارکس بیان رهایی انسان از خود بیگانه است، برای ساختن جهانی که در آن خلاقیت های او به عالیترین نحوی رشد کند و از وضعیتیتی که خود برای خود ساخته بیرون بیاید.

نظریه ی او نقد این سیستم (سرمایه داری) است . سیستمی که وضع فلاکت بار انسان را به اوج خود رسانده و او را به سوی بربریت روانه می کند .

از خودبیگانگی انسان** با اولین تقسیم کار اجتماعی شروع به بوجود آمدن می کند و در دوران سرمایه داری به اوج خود می رسد و هر چه به سمت جلو می رود ، به همان نسبت انسان بروسائلی که خود بوجود آورده و ساخته ، از حوزه اختیارش خارج می گردد . این سیستم ، روابط انسانها را تبدیل به روابط صرفاً کالایی کرده و هرآنچه را که نشانی از عاطفه انسانی بود ، درهم شکسته و معیار تمام ارزش های انسانی را تبدیل به رابطه پولی کرده است .

پول در جوامع سرمایه داری چنان نقشی یافته و چنان قدرتی پیدا کرده ، که هیچ چیز دیگری را نمی توان با آن مقایسه کرد . و این اوج از خود بیگانگی انسان است ، چیزی را که خود بوجود آورده ، چنان وضعیتیتی یافته که خود او را می پرستد .

کارل مارکس در وصف پول و نقش آن در جامعه سرمایه داری چنین می گوید : " حدود قدرت پول ، حدود قدرت من است : ویژگی های پول ، ویژگی ها و قدرت های ذاتی من است ، ویژگی ها و قدرت های صاحب آن، بنابراین آن چه که هستم و آن چه که قادر به انجام دادنش هستم ، ابداً براساس فردیت من تعیین نمی شود . زشت هستم ، اما می توانم برای خود زیباترین زنان را بخرم ، بنابراین زشت نیستم . زیرا اثر زشتی، قدرت باز دارنده آن ، با پول خنثی می شود . به عنوان یک فرد ، چلاق هستم ، اما پول بیست و چهار پا در اختیارم می گذارد ، بنابراین چلاق نیستم . من آدم رذل ، دغل ، بی همه چیز و سفیه هستم ، اما پول و طبعاً صاحب آن عزت و احترام دارد . پول سرآمد تمام خوبی هاست . پس صاحبش نیز خوب است ، علاوه بر این مرا از زحمت دغل کاری نجات می دهد . بنابراین فرض قرار می گیرد که آدم درست کاری هستم . آدمی سفیه هستم ، اما اگر پول عقل کل همه چیزهاست ، آن وقت چطور صاحبش سفیه است ؟ " و در یک کلام پول ، به هم ریختگی و وارونه شدن تمام ویژگی های انسانی و طبیعی ، اخوت ناممکن ها و قدرت الهی پول ریشه در خصلت آن به عنوان سرشت نوعی بیگانه ساز آدمی دارد که

با فروش خویش ، خویشتن را بیگانه می سازد ، پول ، توانای از خود بیگانهء نوع بشر است . " (از کتاب دست نوشته های اقتصادی و فلسفی 1844- ص 221 - ترجمه حسن مرتضوی) و نقش و جایگاه آن (پول) در نظام سرمایه داری به اوج خود می رسد و بر ذهن و عین جامعه حکم می راند و انسان چنین نظامی همه چیز را از آن زاویه می نگرد و همه را با آن ارزش گذاری می کند و در واقع معیار ارزش تمام روابط انسانی می گردد . این ساخته دست انسان از همان لحظه ای که اولین نشانه های تولید اضافه هویدا شد و بوجود آمد و در جوامع ما قبل سرمایه داری بشکل ابتدائی اش و در نظام سرمایه داری است که به اوج خود میرسد .

جامعه سرمایه داری بیش از پیش قطبی می گردد . و در یک سو طبقه کارگر قرار می گیرد و در سوی دیگر طبقه سرمایه دار . در چنین وضعیتی طبقه کارگر تنها چیزی را که صاحبش می باشد ، نیروی کار اوست . و اگر نتواند آنرا به فروش برساند ، ارزش وجودی اش را زیر سوال می برد . " مجدداً آنکه سرمایه نیا زی به کار نداشته باشد (چه از سر ضرورت و چه از سر بلهوسی) ، دیگر کارگر کسی نخواهد بود ، نه در مقام موجود انسانی ، جز آنکه برود سرش را زمین بگذارد و از گرسنگی بمیرد ، راه دیگری ندارد . " (از همان کتاب از همانجا) و آن هنگام که کار دارد و تولید می کند ، بر تولید خود نه تسلطی دارند و نه نظارتی . به عبارتی دیگر " رابطه کارگر با محصول کار به عنوان شیئی بیگانه که قدرتش را بر او اعمال می کند . این رابطه در عین حال رابطه با جهان محسوس خارجی یعنی با اشیائی طبیعت نیز هست که به شکل جهانی بیگانه رویاروی او قد علم می کند . رابطه کار با عمل تولید در چارچوب فرایند کار . این رابطه ، رابطه کارگر است با فعالیت خویش به صورت فعلی بیگانه که به او تعلق ندارد . این فعالیت ، فعالیت است مشقت بار ، قدرتی تضعیف کننده ، آفرینشی عقیم کننده که انرژی جسمانی و ذهنی کارگر یا درحقیقت زندگی شخصی اش را - مگر زندگی چیزی جز فعالیت است ؟ - به فعالیتش به ضد او ، مستقل از او و بدون تعلق به او تبدیل می کند ما در این جا شاهد از خود بیگانگی هستیم .. " (همان کتاب ص 131) .

بنابراین هدف انسان ، بازگشت به انسان است . و این یعنی از بین رفتن از خود بیگانگی . و ایجاد شرایطی که انسان خود بر ساخته های خود تسلط و نظارت داشته باشد نه بر عکس . و شرایطی بوجود آورد که در آن تکامل آزاد هر فرد شرط تکامل آزاد همگان می باشد .

اگر هدف ، انسان است . انسان برای باز یابی فردیت خود ، چاره ای جز عبور از دنیای واقعی ندارد . تمام نظریه پردازان سوسیالیست قبل از کارل مارکس ، چنین تصور می کردند که با طرح ایده ال های می توانند ، کل جامعه را بدان سمت تشویق نمایند . آنها معایب جامعه را می دیدند ولی نمی توانستند ، نیروی تعین کننده در تولید ، نیروی متحول کننده ، نظام را بشناسند . از اینرو چنین تصور می کردند که با طرح راه های پیشنهادی شان می توانند کل جامعه را بقبولانند که براساس نظراتشان عمل کنند و کل جامعه را بدان سمت سوق دهند . آنها مبنای حرکت شان تنها تفسیر واقعیات جاری مبارزه طبقاتی بود و از این نمی توانستند فراتر را ببینند. تنها کارل مارکس توانست از تفسیر واقعیتهای جاری فراتر رود ، و در جهت تغییر آن گام بردارد .

جهانی که پیش از پیش به دو اردوگاه متخاصم تقسیم شده است . در یک سو طبقه سرمایه دار و در سوی دیگر طبقه کارگر ، در یک سو ثروت و در سوی دیگر فقر ، در یک سو طبقه ای قرار دارد که همه ثروت های جامعه در اختیارش است و برای برطرف کردن حتی نیازهی تخیلی و ذهنی و روانی اش از هیچ عملی کوتاهی نمی کند و بهترین شرایط و امکانات را برای خود مهیا کرده است ، و حتی فردیت و خلاقیت های طبقه کارگر را نیز تحت تسلط و نظارت خود دارد . و در سوی دیگر طبقه کارگر که تنها با فروش نیروی کارش قادر به ادامه زندگی است و اگر نتواند، چنین کاری را انجام دهد باید "سرش را زمین بگذارد و بمیرد ."

در کشورهای توسعه یافته بر اثر رشد مبارزات کارگری ، طبقه سرمایه دار بالاچار تن به عقب نشینی های داده و تا اندازه ای خدمات اجتماعی را بوجود آورده است و کارگران می توانند در شرایط های مختلف از آن استفاده کنند . اما در کشورهای توسعه نیافته چنین شرایطی مهیا نیست و اگر طبقه کارگر بیکار شود ، که این نیز درد مزمن سیستم سرمایه داری است ، هیچ امیدی به ادامه زندگی ندارد . در چنین وضعیتی طبقه ای که مالک ابزار تولید است و همه زندگی در اختیارش است ، به سادگی نمی خواهد ، شرایطی که برای خود ساخته از دست دهد . قرن ها طول کشید تا توانستند ، چنین بهشتی را بسازند و از آن خود کنند . و اگر در بعضی از نقاط این کره خاکی تن به عقب نشینی های داده اند، تنها و تنها برای حفظ و حراست بهشتی که ساختند می باشند .

در شرایط کنونی اکثریت مردم جهان زیر خط فقر دائمی زندگی می کنند ، آنها از آینده خود نگرانند . آیا می توان راهی برای بیرون آمدن از این اوضاع یافت ؟ نیروی متحول کننده این وضعیت چه کسی می تواند باشد ؟ آیا طبقات متخاصم در کنار هم می توانند ، برای دست یابی به جامعه انسانی تلاش کنند ؟ اصلاً چه ضرورتی وجود دارد که طبقه سرمایه دار برای چنین هدفی (که نابودی خود است) در کنار طبقه ای که دشمن طبقاتی اش است همکاری کند ؟ مگر نه اینست که انباشت سرمایه و سود مبنای حرکتش است ؟ و اگر قدمی بر دارد ولی نتواند بر آن بیفزاید ، چه تفاوتی به حال او دارد ؟ او که توانست بهشت را در این جهان خاکی برای خود بوجود آورد ، دیگر احتیاجی به بهشت مجدد ندارد .

کارل مارکس با تحلیل خود از نظام سرمایه داری توانست این را اثبات کند که نیروی متحول کننده نظام سرمایه داری طبقه کارگر می باشد . طبقه ای که بر اساس نقش و جایگاهش ستون فقرات این نظام را تشکیل می دهد.

درواقع فرق بین نظریه ی کارل مارکس با تمام سوسیالیست های پیش از او در همین نکته اساسی می باشد . چرا که مارکس مانند آنها جامعه آینده را بر اساس یک روابط اداری ، یک ایده الی که واقعیت با آن انطباق داده شود ، نمی دید . او طبقه کارگر را در قطب مقابل سرمایه می دید، که با پیدایش سرمایه داری بوجود آمد و همراه رشد و تکامل او رشد کرد . و هرچه سرمایه داری بیشتر رشد و تکامل یافت او نیز متشکل تر گردید و از حالت پراکندگی بیشتر بیرون آمد . و از آنجائیکه جز نیروی کار خود چیزی برای فروش ندارد ، پیگیرترین طبقه اجتماعی می باشد که قادر است به سمت جامعه انسانی و از بین بردن رابطه سرمایه داری گام بردارد . در مقابل طبقه کارگر تمام طبقات دیگر ناپیگیر می باشند . شاید در مقطعی به میدان مبارزه بر علیه سرمایه داری کشیده شوند ، ولی آنچه مسلم است این ضدیت زود گذر و لحظه ای

است ، آنها تارسیدن به منافع طبقاتی شان ، باطبقه کارگر همکاری خواهند کرد ، همینکه به آن نزدیک می شوند ، نه تنها طبقه کارگر را تنها می گذارند ، بلکه به دشمنان او تبدیل می گردند . واز آنجائیکه طبقه کارگر منافع در حفظ سیستمی که در آن زندگی می کند ندارد ، پس ضرورتی نیز وجود ندارد که از خود ناپیگیری نشان دهد ودر بین راه متوقف شود .

این موضوع ساخته وپرداخته ذهن نیست . آنرا می توان ازنقشی که درتولید دارند ، در یافت .

تئورسین های رنگارنگ اقشار غیر کارگری ، وقتی که چنین موضوعی را می شنوند ، همگی شان جار جنجال شان سر به فلک کشیده می شود و هر کس از زاویه درک ودید خود وبراساس منافع طبقاتی که نمایندگی می کند ، دلیل وبرهان می آورد که چنین چیزی نمی تواند واقعیت داشته باشد . خصوصاً وقتی که با آدمهای مواجه می شوی که تا دیروز همین موضع گیری را داشتند ولی امروز در جبهه جمهوری خواهان برعلیه طبقه کارگر قدم برمیدارند .در چنین حالتی نمی توانی ساکت بنشینی ، بدون آنکه در دلایل این آقایان رنگ وارانگ تعمقی کرده باشی . آنها از نظر گاهای متفاوتی با این موضوع برخورد می کنند . اما همگی شان در یک چیز وجه اشتراک دارند ، و آن اینکه چنین امری را در صلاحیت طبقه کارگر نمی بینند . این آقایان را می توان در مجموع به دودسته بزرگ تقسیم کرد :

1- دسته ای که خواهان حفظ سیستم سرمایه دای می باشند . وتمام تلاششان این است که جامعه موجود رااندکی اصلاح کنند و درد را برای طبقه کارگر قابل تحمل گردانند . این دسته خود به دسته های متنوعی تقسیم می شوند . و برای رسیدن به هدف مد نظر شان از شیوه های مبارزاتی متعدد دی استفاده می کنند . آنها چنین تصور می کنند که هیچوقت کارگران نمی توانند اداره کشور را بعهده گیرند . آنها می گویند اولاً مگر بدون تحصیلات عالی می توان کشور را اداره کرد . معیار اساسیشان با میزان تحصیلات مشخص می شود . وچنین حقی را تنها برای آدمهای تحصیل کرده قائلند . دوماً می گویند که ما اصلاً چنین برنامه ای نداریم که بر علیه نظام سرمایه داری بجنگیم ، ما همین نظام را می خواهیم با اندک اصلاحاتی . وآن نیزنه بخاطر وضعیت دردناک کارگران بلکه بخاطر ترس از شورش کارگران می باشد . آنها خواهان قابل تحمل کردن شرایط برای طبقه کارگر هستند ، تا سیستم سرمایه داری را حفظ کنند . در بهترین حالت الگوبشان بعضی از کشور های اروپای می باشد .

2- دسته دوم که رادیکال تر از دسته اول هستند ، از لایه های میانی جامعه می باشند ، ازیک سو در مقابل تولید بزرگ نمی توانند مقاومت کنند وخطر پرتاب شدن به صف پرولتاریا تعدید شان میکند واز سوی دیگر طبقه کارگر را به عنوان فقیرترین وزحمتکش ترین طبقه اجتماعی می بینند . ومعیار انقلابی وپیگیر بودن رابا فقر مشخص می کنند . آنها از آنجای که می بینند در جامعه تنها طبقه کارگر نیست که فقیر میباشد بلکه اقشاروطبقات دیگری نیز هستند که فقیرند . بنابراین برای طبقه کارگر متحدان پایداری پیدا میکند که دراز بین بردن نظام سرمایه داری قدم برمی دارد . از اینرو آنها نیروهای میانی یابه عبارتی دیگر خرده بورژوازی راجز نیروهای اصلی انقلاب می دانند . درحالی که خرده بورژوازی بنا به منافع طبقاتی اش نه می تواند ونه می خواهد همدوش طبقه کارگربرای عدالت اجتماعی وجامعه انسانی گام بردارد.اوعدالت را درچهاچوب منافع طبقاتی خود می بیند . واگر با طبقه کارگر تا اندازه ای همراهی می

کنند ، بیشتر برای حفظ موقعیت بخطر افتاده اش از سوی سرمایه داری می باشد . آنها تمام تلاش شان اینست ، که از طبقه کارگر برای رسیدن به هدف خودشان استفاده کنند ، ولی همینکه تصور می کنند که به آن رسیدند ، سریعاً از طبقه کارگر جدا خواهند شد . این نیروها در روند مبارزه طبقاتی تجزیه می شوند . عده ای به صفوف طبقه کارگر رانده می شوند وعده دیگر امید برای ساختن جامعه ایده آل را از دست می دهند و برای رسیدن به وضعیت بهتر دست به دامن سرمایه داری می شوند و با او همکاری می کنند . از اینرو این طبقه اجتماعی بنا به وضعیتی که در تولید و ساختار جامعه دارد نمی توان انقلابی باشد . اما طبقه کارگرو وضعیتی غیر از این دارد. و بنا به دلایل زیر پیگیرترین و تنها طبقه انقلابی در این سیستم میباشد .

1- طبقه کارگر ستون فقرات جامعه سرمایه داری را تشکیل می دهد . اگر او کار نکند ، سرمایه از گردش و سود آوری باز می ماند .

2- بارشده سرمایه داری تمام طبقات و اقشار دیگر اجتماعی به مرور زمان از بین می روند ، تنها طبقه کارگر است که با پیدایش سرمایه بوجود می آید ، و هر چه سرمایه داری بیشتر تکامل می یابد ، طبقه کارگر بیشتر از حالت پراکندگی بیرون می آید . سرمایه او را در کارخانه ها متمرکز می کند و همین امر باعث می شود که کارگران بشکل جمعی متشکل شوند و عمل کنند .

3- طبقه کارگر بر خلاف دیگر طبقات و اقشار اجتماعی ، تنها چیزی که صاحبش می باشد ، نیروی کار است که با فروش آن می تواند امرار معاش کند . و در مبارزه با سرمایه چیزی ندارد که از دست دهد . باتوجه به دلایل بالا ما می توانیم طبقه کارگر را بعنوان نیروی اصلی و تعیین کننده در انقلاب بدانیم ، نیروی که میتواند ، نظام سرمایه داری را متلاشی کند ، و در راستای جامعه انسانی گام بردارد . او با آزادی خود به عنوان یک طبقه ، کل نظام طبقاتی را از بین می برد ، و آزادی کل انسان را به ارمغان می آورد .

30-10-2009

* اولین بار نظریه ای از خود بیگانگی از سوی هگل مطرح شد . او تولید هر شیئی واقعی را در جهان واقعی ، عملی می دید حاصل از خود بیگانگی . و چنین درکی داشت که از خود بیگانگی نتیجه ناگزیر کار است و این مختص به جامعه طبقاتی نیست . از اینرو نتیجه می گرفت که با غلبه بر اندیشه می توان از خود بیگانگی را از بین برد . و حال آنکه کارل مارکس از بین بردن آنرا در فرایند دگرگونی اجتماعی می دید .

** قبل از پیدایش اولین تقسیم کار اجتماعی ، انسان بر اساس ناآگاهی و عدم شناخت خود از مسائل می که در پیرامونش می گذشت به خدا سازی روی می آورد و این چیزی را که خود می سازد از او بیگانه میشود ، وی آنرا به حد پرستش می رساند . این از خود بیگانگی با چیزی که پس از پیدایش مالکیت خصوصی بوجود می آید فرق دارد .

